

گزینه های آموزش معرفتی ، اخلاق اجتماعی از ادبیات کهن نیاکان

برگرفته شده از کتاب :
" هویت واجب تر از اکسیژن "
نویسنده : دکتر بصیر کامجو

قسمت یکم - حکایت های کلیله و دمنه

در دور دست ها ، جنگلی بود بسیار سرسبز و زیبا . درختان پرمیوه داشت و حیوانات گوناگون . همه آنها در آرامش و خوشی زندگی می کردند تا این که شیری به آنجا رفت و آسایش آنها را از بین برد . کارش این شده بود که مدام دنبالشان کند و بعد شکار شان کند و بخورد . جانوران که از این اوضاع ناخرسند بودند ، تصمیم گرفتند بروند و به او پیشنهادی بدهند ، به شیر گفتند:

" تو هر روز با سختی بسیار ، یکی از ما را شکار می کنی ، تو در رنج می آفتی و ما در ترس . ما فکر کرده ایم که هم تو در آسایش باشی و ما در امنیت پیشنهاد ما اینست:
تو دیگر به ما حمله نکن . ما هم به تو قول می دهیم که هر روز با قرعه کشی یکی را به عنوان غذا ، برای تو می فرستیم " شیر این شرط را پذیرفت و بازگشت . مدتی به این صورت گذشت . تا این که یک روز قرعه به نام خرگوش افتاد . خرگوش دانا بود و به این ماجرا فکر کرده بود . به دیگر حیوانات گفت:
" دوستان ، اگر به من فرصتی بدهید و مرا برای شیرنفرستید ، شما از ستم این ظالم ستمگر نجات می دهم . "

حیوانات خودشان هم از دست شیر خسته شده بودند گفتند :

" قبول ، تو فرصت داری تا نقشه ات را اجرا کنی . "

خرگوش مدتی صبر کرد تا وقت غذای شیر بگذرد . سپس بسوی او رفت . دید شیر نا راحت است و بخاطر گرسنگی عصبانی است . از چشم هایش خشم می بارید . تا خرگوش را دید ، با صدایی بلند فریاد زد ، : از کجا می آیی ؟ حیوانات دیگر چگونه اند ؟ چه می کنند؟ خرگوش جواب داد " :

آنها همراه با من ، خرگوشی فرستاده بودند . در راه که می آمدم ، شیری راه ما را بست و او را گرفت . هرچه به او گفتیم این غذای پادشاه است ، توجهی نکرد و گفت:
" این شکار من است چون من از شاه شما نیرومندترم . و خرگوش را خورد ، من به سرعت آدمم تا به شما خبر دهم . "

خرگوش پیشاپیش شیر حرکت کرد تا این که به چاهی رسیدند که آبش بسیار زلال و صاف بود .
خرگوش گفت " :

در این چاه است . اما من از او می ترسم . اگر پادشاه مرا در دستش بگیرد و از من محافظت کند او را بشما نشان خواهم داد " . شیر او را گرفت برد بر لب چاه و به درون آن نگاه کرد . شکل خودش و خرگوش را در آب دید . فکر کرد که آن شیر است و آن خرگوشی که غذای او بود . تصمیم گرفت با او بجنگد و او را از بین ببرد . پس خرگوش را بیرون چاه گذاشت و خودش داخل آب پرید . پریدن همان و غرق شدن همان.

خرگوش از پیروزی ای که بدست آورده بود ، خوشحال به سوی حیوانات بازگشت و ماجرا را برای آنان تعریف کرد . همه خرسند شدند و توانستند دوباره با آسایش و شادی در جنگل زندگی کنند .

نتیجه:

در این حکایت تقابل مبارزه صلح و جنگ به تصویر می آید ، که هر کدام برای پیروزی خود در میدان جدال می رزمند . و ما موافق به احوال روز ! شرح این رزمایش را در قالب واژه های انسانی ، اخلاقی و سیاسی با ایجاز کامل به تأمل می گیریم:

واژه های : آز و حرص ، درنده خوایی ، بی اعتنائی ، خون ، قتل ، خشم و خشونت و تعرض ذاتی شیر به حریم حیات دیگران ، در عصر ما بصورت کل ، نمایی عملی ای از بُعد سیاست جهانی سرمایه جهت تسخیر منابع زیرزمینی و انرژی و محوکامل ارزشهای اصلتی و طبیعی بومی جهان بشریت می باشد.

و نمایی دیگرش اشتقاقی از گونه های ماهوی ذات ناپاک ستمگستری آن نهاد ها بین المللی متعرض و افراد و گروه های دنیا پرست و وابسته به آنها است. که گویا در چهره بی رحم شیر غاصب و عملکرد وحشیانه آن انعکاس می یابد. جنگل سرسبز زیبا و شادی و خرسندی در این حکایت ، ، نمونه ای از شکل حیات مرفه و فراوانی ، امنیت و ثبات یک جامعه است .

که با آمدن شیر بدجنس که همانا چهره زشت جنگ، خون و قتل و کشتار و تصاحب را در خود نهان دارد ، یکسره دگرگون می شود. و در بُعد معرفتی دیگر سوی حکایت ، حرکت ارادی و هوشمندانه خرگوش مینی بر حل اساسی تداوم مشکل زندگی ، اقدام عملی انتخاب راه نجات ، برخورد عقلانی مبارزه در راه دفاع از حق زیست گوهری ستم رسیدگان ، جهت نگهداری بقاء ، به بازی گرفته می شود.

حکایات کهن ، کلیده و دمنه (1) زمانی که در هندوستان نوشته می شد، آنوقت اوضاع و شرایط بگونه ای بود که نویسنده بایست ، در دفاع از حق و عدالت اجتماعی و انعکاس درد و تألم جامعه ، ناگزیر در قالب تمثیل حرف دل و جان خود را به زبان حیوانات به مردم میرساند.

اما خوشبختانه امروز شرایط بیان اندیشه تغییر کرده و از محصورات قدرت حکام ستمگستر و دول واپسگرا بیرون آمده است.

با استفاده از این ممکنات ، من بر این عقیده ام که نسل پیشتاز و متفکر ما در هر کجایی دنیا که هستند ، باید داده های ادبی و فرهنگی و علمی حوزه تمدنی زبان فارسی را گرامی بدارند. و در پی آموزش عمیق و همه جانبه آن سعی بخرج دهند.

و پرتالوده آن آموزش گوهر معرفت کسبی خویش را عنانند سازند.

زیرا آموزش چنین ارزشهای فرهنگی منحیث چراغ روشنایی راه ، نور آن خیابان های تاریک ذهن را روشن می کند و انسان را در انتخاب راه راست و حق و عدالت مدد می رساند.

هرگاه یک شهروند جامعه از تاریخ و ریشه و کاشانه سرزمین خود آگاهی واقعی و عینی کسب نماید . در آن مرتبه احساس میهن دوستی وی بر شالوده ای آن معرفت دست داشته ، تبیین می شود. و بر آن بنیاد ، صاحب مراتب عزت و غرور و افتخار می گردد.

اما با تأسف که نهاد های سرمایه جهانی تلاش دارند تا کشورهای دارنده افتخارات تاریخی و علمی و فرهنگی را در دانه آتش و جنگ بکشانند ، و در زیر چتر هوار و دود و آتش افراد و گروه های اجیر و وابسته خویش را ، خلاف اراده و آرزوی مردم درهم قدرت و سیاست این کشور ها بگمارند ، و با برنامه های از پیش سنجش شده ، هر ارزش فرهنگی و زبانی ، علمی و ادبی ای که به ملل بومی این کشور ها : شایستگی ، سربلندی ، غرور ، افتخار و عزت می بخشد ، از بنمایه نیست و نابودش گردانند.

بجز با سلاح معنوی معرفت علمی ، آموزش واقعی از تاریخ باستانی و افتخارات ملی ، برخورد عقلانی و همبستگی ملی ، میتوان بر گروه های مسلح کور و وابسته به سرمایه ، فایق آمد ، میهن و مردم ، آزادی و صلح ، را از چنگال ناپاک ایشان نجات داد.

1 - شرح منابع :

رجوع شود به تاریخ ادبیات ایران تألیف ذبیح الله صفا ، جلد 1 ، صفحه 819 .

" کلیده و دمنه " از جمله کتبی است که از ساتسکریت (زبان باستانی هندوستان) به پهلوی و از پهلوی به وسیله روزبه پور دادویه معروف به ابو محمد عبدالله ابن مقفع (زاده 101 ه در فیروزآباد درگذشته 111 هجری قمری در بغداد " به تازی و از تازی نخستین بار به فرمان نصرین احمد سامانی به نثر پارسی دری و سپس از روی همان ترجمه بوسیله عبدالله رودکی به شعر پارسی دری درآمد و آنگاه در اوایل قرن ششم یک بار دیگر با نثر منشیانه بلوغ ترجمه دیگری از آن ترتیب یافت که همین کلیده و دمنه بهرام شاهی است . و این ترجمه بدست ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی صورت گرفته است . اصل وی بنا بر بعضی اقوال از مردم غزنی بوده است .

قسمت دوم - برخی از دیدگاه‌های خداوند گار بلخ

نسل پیشیناز ، نونگر ، دگراندیش و خود ایستای زمانه ای ما ؛ ضرورت دارد تا از منابع و متون علمی و فرهنگ باستانی و معاصر سرزمین آریانای قدیم و خراسان دیروزی ، آگاهی حاصل نمایند. و باین سلاح معنوی شخصیت علمی و دینی و فرهنگی خویش را تقویت بخشند .

هرقد میراث معرفتی خردمندان بومی سرزمین ما به نسل امروز وطن ما ، شرح و بیان گردد . به همان اندازه آن ها میتوانند ، در روشنایی این آموزش ناب ، احساس همبستگی ملی و همزیستی اجتماعی خویش را ! به پایه ای کمال برسانند .

تمام حاکمان خود محور کشورما ، در هنگام حکمرانی : فرهنگ و اقتصاد و سیاست این سرزمین ، تلاش ورزیده اند که درخت پرگشش فرهنگ باستان این حوزه تمدنی آسیا را از ریشه خشک بسازند . و نگذاشتند و امروز هم نمی گذارند که مردم از ریشه تاریخی و هویت ملی و فرهنگ بومی خویش آگاهی واقعی و نا تحریف شده بدست آورند .

خوشبختانه که بارشده سبیل اطلاعات جمعی و ارتباط ماهواره ای ، محدودیت های سیاسی آزادی مطبوعات از میان رفته ، اکنون ما می توانیم اندیشه های خود ایستایی و خودشناسی ملی را به نفع صلح و آوردن ثبات در کشور ، تبلیغ و ترویج نمائیم . با این هدف خواستیم برخی دید گاه های داستانی ، خداوندگار بلخ را به نسل جوان ، در قالب های اندیشه : جامعه شناسی و معرفت شناختی به تشریح گیریم .

الف - حکایت از مثنوی معنوی

" دوستی خاله خرسه "

[شناخت دوست واقعی]

مرد شجاع و جنگجو، از راهی می گذشت . ناگهان صدای ناله و فریادی شنید؛ خیلی سریع خود را به سمت ناله و فریاد رساند؛ دید که اژدهای غول آسا ، به خرسی حمله کرده بود و می خواست که او را بخورد . خرس هرچند قوی و زورمند بود ؛ اما اژدها به مراتب از او قوی تر بود ؛ به همین دلیل ناله و فریاد می کرد.

مرد جنگجو که اتفاق همه سلاح های جنگی را همراه داشت ، دلش به حال خرس سوخت و تصمیم گرفت ، به او کمک کند ؛ چند تبر و نیزه ، به سوی اژدها پرتاب کرد و بعد از آن با شمشیر به او حمله کرد ، پس از نبرد سخت اژدها را از پای در آورد و خرس را نجات داد .

خرس وقتی، این شجاعت و جوانمردی را از آن مرد دلاور دید ، از آن پس همراهی او دوست شد و جنگجو هرکجا ، می رفت ، دنبال او به راه می افتاد ؛ زمانی که او استراحت می کرد ، خرس به مراقبت از او مشغول بود . روزی مردی خردمند ، در راهی می رفت ؛ مرد شجاع را دید که خوابیده و خرسی بالای سر او ایستاده است ؛ او را بیدار کرد و گفت :

" ای برادر ! چه اتفاقی افتاده است ؟ ... اوضاع از چه قرار است ؛ ... این خرس دیگر کیست ؟ "

آن یکی بگذشت و گفتن : " حال چیست ؟ "

ای برادر ! مرتورا این خرس کیست ؟ "

جنگجو ، داستان نبرد خرس و اژدها را کاملن ، برای آن ، خردمند تعریف کرد ؛ نحوه نجات دادن خرس را توضیح داد و گفت :

" از آن پس هر جای که می روم ، این خرس با من می آید و در مواقعی که استراحت می کنم ، از من مراقبت می کند ؛ من از این که این خرس همه جا با من است ، خیلی خوشحال هستم ؟ خردمن گفت " :

ای آدم نادان ! تومی دانی که با خود چه می کنی ؟ آدم نادان ! مگر باخرس می توان دوستی کرد ؟ به هر ترتیبی که می دانی ، آن خرس را از خود دور کن ! " مرد شجاع گفت :

" به خداوند قسم ! تو از حسادت این حرف هارا می زنی ؛ اگر این طور نیست ، کمی عقلت را بکار بیانداز و ببین این خرس چگونه به من ، مهربانی می کند ! " خردمند گفت :

" نباید گول مهر و محبت اورا بخوری ! اگر فکر می کنی که من حسادت می کنم ، بدان ! حسادت من ، از محبت او خیلی بهتر است ؟ ... من هم ، به تو کمک می کنم ... بیا باهم این خرس را دور کنیم ؛ بهتر است ، به جای دوستی با خرس ، با من که انسانم دوست باشی ! " جنگجو گفت :

" ای حسود ، بهتر است دنبال کارخودت بروی ! " خردمند گفت : " کارمن همین است که این خرس را از تو دور کنم ؛ اما مثل اینکه خودت نمی خواهی ... من از یک خرس که کمتر نیستم . بهتر است که اورا رها کنی تا افرادی مانند من ، رفیق و همنشین تو باشند ."

" من کم از خرسی نباشم ای شریف ! ترک او کن ، تا منت باشم ! حریف خردمند هرچه می گفت ، جنگجو اصلن گوش نمی کرد ؛

او گمان می کرد که این مرد ، از روی حسادت حرف می زند ؛ بنا برین بی خیالی حرف های او بود . سرانجام خردمند دست اورا گرفت تا اورا با خود ببرد ؛ ولی جنگجو دستش را کنار زد و گفت : " رهایم کن ! ... مرا تنها بگذار ! " مرد دانا گفت :

" اگر تو می خواهی ، من می روم ؛ اما بدان ... " مرد شجاع حرف را قطع کرد و گفت :

" برو ای آدم فضول ! اصلن هم نمی خواهم ، چیز دیگری را بشنوم ! " جنگجو گفت :

" خوابم می آید ، برو ، دست از سرم بردار ، می خواهم بخوابم ! " دانا رفت و مرد شجاع ، سر بر زمین نهاد که بخوابد ؛ با خودش فکر می کرد که :

" چه آدم حسود و فضولی بود ! آخر به تو چه که من ، با چه کسی دوست هستم ! " جنگجو خوابید و خرس مراقبت او بود . چند مگس ، روی سر و دست مرد نشستند ؛ خرس ، آنها را از روی مرد کنار زد ؛ مگس ها را چند بار راند ؛ اما آنها دوباره برگشتند :

چند بارش راند ، از روی جوان

آن مگس زو ، باز می آمد ، دوان

خرس عصبانی شد و تصمیم گرفت ، از مگس ها انتقام سختی بگیرد ؛ بنا براین رفت و تخته سنگی بزرگ برداشت و باز گشت ؛ مگس ها را دید که برصورت جنگجو نشسته اند ، تخته سنگ را بالای سرش برد و محکم بر سر مگس ها کوبید ؛ دریغا که مگس ها پرواز کردند و رفتند ولی جنگجو ...

دوستی با ابلهان دوستی با خرس است ، به مهر و محبت آنها نمی توان اعتماد کرد . از آن موقع به بعد است که دوستی با افراد نادان را دوستی " خاله خرس " می گویند :

مهرابله ، مهر خرس آمد ، یقین

کین او مهرباست و مهرباست ، کین

نتیجه

در داستان " دوستی خاله خرسه " یعنی " شناخت دوست واقعی " مولوی شیوه های شناسایی واقعیت را برای راه بردن به سوی انتخاب حقیقت استفاده می کند .

و با این اسلوب شناخت سعی می ورزد که چگونگی باورمندی و اعتماد انسان را به کنه مسأله جلب ، نماید . در این داستان دیده می شود که ، کمک مرد شجاع و جنگجو در نجات خرس از شر اژدها ، بگونه ای شکل می گیرد ، که

مرد شجاع! در پذیرش اسلوب درک حقیقت، عقل را از مقام تفکر و تأمل عزل نموده و با برداشت های ذهنی پرورانه و با خواست غریزه درونی، احساس خود را معیارداوری عرصه واقعیت شناختی، قابل توجیه می داند.

در این داستان تفاوت شناخت خردمند، نسبت به شناخت جنگجو، اینست که؛ در اندیشه خردمند، مقبولات و مسلمات و استناد بریقینیات مجاز نیست. بی محابا، رُک و راست حکم می نماید «عقل» می نماید.

ولی مرد جنگجو از این نحوه نگرش منحرف گردیده و برای اثبات صح و سقم اندیشه های ذهنی خود، دست به تأویل ظواهر احساس «مقصود» می زند.

به نظر خردمند: ویژگی مشترکات طبیعی میان دو حیوان و یا دو انسان وجود دارد. و بر پایه همین مشترکات و ارزشهای طبیعی و اجتماعی است که، انسان می تواند با انسان و حیوان با حیوان، زندگی نماید و سازگاری باهم داشته باشند.

تأکید خردمند، بر اصل همین شناسایی حقایق - درک مشترکات طبیعی و اجتماعی و سازگاری انسان با انسان بوده؛ که صحنه بر داوری عقل می گذارد.

مولوی با چشم حق بین خود، در مباحث تمثیلی تلاش می ورزد، که تا حقایق عینی جامعه روزگارش را، بگونه ای خیلی زیرکانه و عالمانه و عامیانه مطرح نماید.

او با عشقی که به انسان و خوشبختی وی دارد، پیوسته در جبهه نجات ذات اصالت مدار او - از انواع جبرتحمیلی حیات؛ موضوع گیری سالم و ثابتی داشته است.

ب - حکایت از مثنوی مولوی "دانشمند مغرور"

روزی دانشمندی که به دانش خود بسیار مغرور بود ، سوار بر کشتی شد وخواست که به دریا سفر کند . در هنگام سوار شدن به کشتی ، روبه ناخدا کردوگفت :

" ای ناخدا !! آیا تو اطلاعی از دانش نحو (دستور زبان) عربی داری ؟ "

ناخدا چیزی از زبان عربی نمی دانست ، چه برسد به نحو عربی ؛ پس به دانشمند گفت :

" نه ! ... چیزی نمی دانم ! ... اصلن نحو چیست ؟ "

دانشمند مغرور گفت :

" برایت متأسفم ! نصف عمرت ، برباد است ! "

ناخدا از این حرف دانشمند ، خیلی ناراحت شد ؛ ولی درآن لحظه ، جوابی به او نداد ومنتظر شد تا در زمان مناسب ، پاسخ او را بدهد .

ساعاتی گذشت و هوا ابری شد ؛ باد ، شروع به وزیدن کرد و کم کم توفان شدیدی ، آغاز شد و کشتی به تلاطم افتاد و چیزی نمانده بود تا غرق شود؛

در همان لحظه ، ناخدا رو به دانشمند کرد و به او گفت : "

ای مرد ! آیا شنا کردن بلد هستی ؟

" دانشمند با ترس و لرز گفت : "

نه ! من اصلن ، شنا بلد نیستم ! "

نا خدا به او گفت :

" اکنون تمام عمرت برباد است ؛ زیرا این کشتی بی شک ، در این دریا غرق خواهد شد ، و فقط کسانی نجات می یابند که شنا بلد باشند ! "

گفت : " گُلِ عمرت ، ای نحوی فناست

زان که کشتی ، غرق این گرداب هاست "

ج - حکایت از مثنوی مولوی "حکمت لقمان" [حقیقت و راه شناخت]

لقمان حکیم ، فرد سیاه چرده و ضعیف بود. در دوران کودکی و جوانی ، غلام خواجه ای ثروتمند بود و برای او کار می کرد. این مرد ثروتمند ، بجز لقمان چندین خدمتکار دیگر نیز داشت .

خواجه ثروتمند باغی داشت که برشاخه درختان آن میوه های گوناگونی بود . لقمان و خدمتکاران دیگر او ، در این باغ ، کار می کردند . روزی از روز ها میوه های باغ ، رسیده و آماده برداشت شده بود، خواجه به غلامان خود دستور داد تا به باغ بروند و میوه هارا بچینند و نزد او ببرند .

همه خدمتکاران به راه افتادند و لقمان نیز پشت سر آنان حرکت کرد . در باغ ، لقمان به چیدن میوه ها و جمع آوری آنان مشغول شد؛ اما بقیه خدمتکاران بیشتر وقت خود را به بازی و خوردن میوه ها گذراندند ، آنان به لقمان گفتند :

" تو نیز از این میوه ها بخور ! "
اما لقمان نه تنها لب به هیچ میوه ای نزد ، بلکه همچنان مشغول کار خود بود . هنگام ظهر ، لقمان و دیگر غلامان ، میوه های چیده شده را پیش خواجه آوردند . مرد ، پس از دیدن میوه ها با عصبانیت فریاد زد :

" همه میوه های خوب را خودتان خورده اید و فقط اینها را برای من آورده اید ؟ ! "
غلامان یکباره به لقمان اشاره کردند و گفتند :

" او همه آن میوه ها را خورده است ! "
خواجه از دست لقمان ناراحت شد؛ اما به او چیزی نگفت و آنان را تنها گذاشت . لقمان ، نگاهی به دوستان خود کرد ، در حالیکه آنان زیر لب با هم حرف می زدند و می خندیدند ، اصلن هم به روی خود نیاوردند که چه اتفاقی افتاده است .
لقمان ، دنبال خواجه اش به راه افتاد و به او گفت : "
سرورم ! چند لحظه به حرف های من گوش بدهید ، برای پیدا کردن مقصر واقعی ، بهتر است همه ما را امتحان کنید !

" خواجه گفت : "
با چه امتحانی می شود ، مقصر واقعی را پیدا کرد ؟
آنگاه لقمان گفت : "
" من راهش را می دانم ، بهتر است همین حالا ، به هر کدام از ما یک کاسه ، آب گرم بدهی ، آن وقت خودت سوار بر اسبی شوی و همه را وادار کنی تا جلوتر از تو بدویم . سپس مقصر واقعی پیدا خواهد شد " .

امتحان کن جمله مان را ، ای کریم
سیر مان در ده ، تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان
تو سواره ، ما پیاده ، می دوان

خواجه پرسید : " بعد چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ ! "
لقمان گفت : "
" همه چیز آشکار خواهد شد " . خواجه که به دانایی و زیرکی لقمان اطمینان داشت ، قبول کرد تا این امتحان را از همه بگیرد . همان لحظه ، دستور داد تا همه یک کاسه ، آب گرم بنوشند و پس از آن همه را وادار به دویدن کرد .

لقمان نیز همراه آنان دوید . ناگهان پس از چند دقیقه به همه خدمتکاران و به خود لقمان ، حالت تهوع دست داد و همه آنچه را که خورده بودند بالا آوردند و استفراغ کردند . مشخص شد که میوه هارا آن غلامان دروغگو خورده اند . خواجه در آن لحظه بود که متوجه حکمت لقمان شد و فهمید ، منظور او از این آزمایش چه بوده است . او از لقمان عذرخواهی کرد و دیگران را هم به دلیل خوردن میوه ها و هم دروغگویی تنبیه کرد .

نتیجه

ادراک حسی سرچشمه شناخت است . واحساس ، ادراک و تصور ساده ترین مرحله اسلوب روند شناخت شی را تشکیل می دهند .

اما جستجوی عقلانی حقیقت از راه حواس انسانی ما را به منزل مقصود نمی رساند . این تجربه ووسایل تجربی علمی است که ما را در شناخت حقایق اشیاء کمک می نماید . وبر این اساس است که ، ما پرده های راز حقایق را با عده معدود اعضای حواس پنجگانه : (چشایی ، بویایی ، شنوایی ، بیهسائی ، بینایی) انسان که اندک اند ، نمیتوانیم درک بکنیم .

انسان عصر ما بااستفاده بری از وسایل مدرن میکروسکوپ و تلسکوپ وسایر ابزار های پیشرفته نوین میتوانند قدرت بیشتر اعضای اضافی ادراک وشناسایی خویش را بالا ببرند . بگونه مثال : انسان در حالت عادی از احساس ودرک میدان بوزون هیگز ویا قوه ضعیف وقوی مقتناطیسی وقوه گرانش ویا حرکت فریکانسها در فضاء بوسیله حواس پنجگانه ناتوان است . اما با ابزار وفرآورد های علمی و تحقیقاتی علم فزیک وشیمی ...، امکان قدرتمندی این احساس برای مان فراهم میگردد .

وما در آن مرحله قادر به کشف حقایق پوشیده می گردیم . در نگرش تمثیلی رویکرد فکری مولوی " حکمت لقمان " نیزدیدیم که! : در مرحله اول شناخت حقیقت در حالت صور ظاهری ، بوسیله حواس بینایی خواجه منجر بدریافت حقیقت نشد . اما بعد روشن شد که ، به مدد تعقل و تفکر وتجربه عملی لقمان ، خواجه موفق به شناخت حقیقت گردید . چشم حس همچون کف دست است وبس

نیست کف را بر همه او دست رس

د - حکایت از مثنوی مولوی " عبرت و پند گرفتن "

در جنگلی که نزدیک کوهستانی بلند قرار داشت ، شیری به همراه گرگ و روباهی زندگی می کرد. شیر سلطان جنگل بود و گرگ و روباه ، در همه کارها از او پیروی می کردند . اما شیر در رفتارهای خود تند خو بود ؛ او خیلی زود ، عصبانی می شد و همه چیز را برای خودش می خواست ؛ هرشکاری که بدست می آوردند ، ابتدا شیر از آن می خورد ، تا سیر شود و سپس از آن هرچه اضافه می آمد به گرگ و روباه می رسید.

روزی مثل همه روزها ، تصمیم گرفتند که به شکار بروند . پیش از حرکت ، نقشه های خود را تنظیم کردند تا آروز ، غذای بیشتری بدست بیاوردند .

گرگ و روباه پشت سرشیر بسمت کوه حرکت کردند تا شاید در آنجا شکار بهتری پیدا کنند ! آن روز یکی از روزهای شکار آنان بود ؛ پس از تلاش و کوشش بسیار سه شکار به دست آوردند ؛ یکی گاو وحشی بزرگ ، دیگری یک بزکوهی و آن یکی هم خرگوشی چاق و چله .

وقتی هر سه آنها ، صیدها را در یکجا جمع کردند ، گرگ و روباه می خواستند که شیر با عدالت رفتار کند و حد اقل این یکبار هم که شده ، غذای بیشتری نصیب شان شود .

انگار شیر ، از این قضیه بویی برده بود ، بدون هیچ عکس العملی رو به گرگ کرد و به او گفت :

" ای گرگ ! برای نخستین بار می خواهم ، شکارها را در اختیار تو قرار دهم تا آنها را میان ما تقسیم کنی ؛ تمام دقت خود را بکار گیر تا مبادا اشتباه کنی .

" گرگ بیچاره با خوشحالی تمام ، نگاهی به روباه و نگاهی به شیر کرد آنگاه بسوی صیدها رفت ، کمی فکر کرد و گفت : " کاملن روشن است که تقسیم چه گونه باشد ؛ شیر از همه ما بزرگتر است ، پس سهم او هم باید بزرگترین شکار باشد ؛ یعنی گاو وحشی .

این بزکوهی هم سهم من است ؛ چون پس از شیر من قوی و بزرگتر هستم .

این خرگوش چاق و چله هم نصیب روباه خواهد شد ؛

زیرا او از همه کوچکتر است شکار خرگوش روباه کاملن سیر خواهد کرد . " گرگ به نظر می رسید ، که از تقسیم خود راضی است ، با شادمانی به شیر و روباه ، نگاه کرد ؛

گویی فراموش کرده بود که شیر اخلاق تندی دارد .

روباه از تقسیم گرگ راضی بود ؛ اما متوجه شده بود که اتفاقات بدی در حال افتادن است.

ناگهان شیر به گرگ اشاره کرد که : " بیا اینجا !

" گرگ بیخبر از همه جا ، به سوی شیر رفت . شیر باخشم به او گفت " :

از کی تا حالا ، تو در پیش من اظهار وجود می کنی ؛ حالا که ما هیچ نمی گوئیم ، توهرکاری دلت می خواهد انجام می دهی ؛ تو هنوز این را نفهمدی تا من اینجا هستم ، حق نداری صحبت از نصیبت بکنی !

" به دنبال این سخنان ، ناگهان به گرگ حمله کرد و با چند ضربه او را کشت .

روباه از دیدن این صحنه وحشت کرده بود و خشکش زده بود ؛ می توانست فرار کند و نه با شیر به مبارزه برخیزد. در این هنگام که شیر گرگ را از میان برده بود ، نگاهی به روباه کرد و گفت :

" خُب! بگو ببینم . نظر تو در باره تقسیم این شکارها چیست " ؟ !

روباه سعی کرد تا برخورد مسلط شود . آب دهانش را قرت داد و از ترس و اضطراب خود ، کم کرد . نگاهی به شکارها و نگاهی به شیر کرد ؛ اما در آن طرف ، گرگ تکه تکه شده را دید که بروی زمین افتاده است . شیر گفت :

" چه شده ؟ ما منتظریم ؟ " روباه که زیرکی او زبان زد خاص و عام است ، در برابر شیر سجده ای کرد و گفت " :
ای شیر دلاور ! من گمان می کنم ، بهتر است جناب عالی ، این گاو وحشی را که از همه بزرگتر است به عنوان غذای
اصلی ، در صبحانه بخوری تا کاملن سیرشوی . آن بز راهم میتوانی چند ساعت بعد برای میان وعده میل کنی !! اما
خرگوش ، اگر برای شام نگهداشته شود بهتر است .
" به نظر می رسد که شیر این بار چندان ناراحت نیست ، و این تقسیم را عین عدالت می دانست ، پس رو به روباه کرد
و گفت " :

ای روباه ! عدالت را برپا کردی ، این را از کجا یاد گرفته ای ؟
گفت

:" ای روباه ، عدل افروختی این چنین قسمت ، زکه آموختی ؟ "

روباه بار دیگر با زیرکی تمام ، در برابر شیر تعظیم کرد و گفت : " ای شاه جهان ، من این عدالت را از آن جسد تکه
تکه شده گرگ یاد گرفتم . "
رفتار شیر به یکباره عوض شد و به روباه گفت :

" من این همه این شکار هارا به تو می بخشم ، نه به دلیل تقسیم کردن شکار ها ، یا آنکه از من ترسیده ای ؛
برای این که آنقدر باهوش هستی که از آن گرگ ، عبرت گرفته ای . به گمان من عبرت ، برترین تجربه ایست که
هرکس می تواند ، بیآموزد .

تو هم اکنون مانند شیر، قوی هستی ، چون از احوال دیگران عبرت گرفته ای .

" چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

روباه بار دیگر ، در برابر شیر تعظیم کرد و ازین لطفی که شیر در حق او کرده بود ، بسیار سپاسگذاری کرد ؛ اما در دل
باخود اندیشید که : "
اگر شیر ، اول به من می گفت ، این تقسیم را انجام بدهی ، الان معلوم نبود که چه بلای بر سرم می آمد . " نگاهی به
گرگ کرد و باخود گفت : " شاید من جای او کشته می شدم . "
پس سپاس او را ، که مارا در جهان
کرد ، پیدا از پس پیشینیان

نتیجه

مولانای بزرگ ، در نگرشهای نظام ذهنی و تحلیلی و اندرزا و پیام های خویش، تلاش ورزیده تا گونه های اسلوب
شناخت حقیقت ، حقایق حیات اجتماعی و تاریخی را با :
تشبیه و استعاره و با کاربرد انواع مجازها به تصویر کشاند .
خواست ما از شرح و معرفی این اندیشه های اندرزی و پند و عبرت ، بزرگان اینست که نسل دگر اندیش در پرتوی این
معرفت تاریخی ، قضایایی اجتماعی ، سیاسی و علمی روزگار را ، از مبحث استعاره و تشبیهات به مبحث نمادین
و عقلانیت عینی تبدیل نمایند .

وراه را بسوی رشد و تکامل آزادی اندیشه و تکرر گرایی و عدالت اجتماعی هموار سازند . با آموزش دقیق فرهنگ
بومی و نوین عصر ما ، بوسیله چشم عقل کار کرد های نظام سیاسی کشور، منطقه و جهان را تحت نظارت گیرند .
و با چشم تیز بین ، شیر ها و گرگ ها و روباه های شخصیت های سیاسی میهن را شناسایی کنند و شعور اجتماعی را از
دائرة ای تفسیری فلسفه جنگل و عقبگرای خودمحوران رها سازند ، و به سوی ارزشهای مدنی اجتماعی و شناخت
حرمت و کرامت انسانی هدایت نمایند. و در جهت ایجاد زیر ساخت های همبستگی و همزیستی مسالمت آمیز، و نهادینه
سازی احقاق حق و عدالت اجتماعی تلاش خستگی ناپذیر نمایند.

هـ - حکایت از مثنوی مولوی " خشم و شهوت "

پادشاهی ، به دیدار یکی از عارفان بزرگ رفت و به او گفت :

" ای شیخ ! از من چیزی بخواه تا من آن را برای تو فراهم کنم ! "

شیخ عارف ، روبه او کرد و گفت :

" تو خجالت نمی کشی ... این حرف را به من می زنی ؟ ! "

ای پادشاه باید خیلی بیشتر از این ها ، در حرف زدن با من حواست را جمع کنی ! "

شاه گفت :

" متوجه نشدم ! چرا ؟ "

" شیخ گفت : "

برای آنکه من ، دوبنده و خدمتکار دارم که تونوگر آن دو غلام هستی ! آن دو در برابر من حقیر و نا چیز هستند ؛ اما بر تو فرمانروا هستند ! " من دو بنده دارم و ایشان ، فقیر و آن دو بر تو ، حاکمان اند و امیر پادشاه با تعجب پرسید :

" چه می گویی ؟! ... کدام بندگان ! ... "

این برای من نهایت ذلت و پستی است !

... زود باش برایم توضیح بده ! "

مرد عارف ، سرش را زیر انداخت و پس از لحظه ای ، سرش را بلند کرد و گفت :

" ای پادشاه ! دو بنده من یکی خشم دیگری شهوت است ! من این دو را در برابر خود به زانو در آورده ام و بر آن ها فرمان می رانم ؛ حال آنکه تو در برابر آن ها خم شده ای و آنان بر تو فرمان می رانند ! "

شاه تا این سخنان را شنید ، سرش را بر زیر افکند ، برخاست و از نزد شیخ بیرون رفت .

قیاس و تشخیص حکایت از مثنوی معنوی

مردی بود که مردم را بسیار مورد آزار و اذیت قرار می داد ، با همه شوخی های بیجا می کرد . پس از هر شوخی هم سعی می کرد ذهن طرف مقابل را از کار خود منحرف کند .

روزی در میان جمعی ، به مردی نزدیک شد و سیلی محکمی به پس گردن او زد ؛ طوری که صدایی بلند از آن برخاست ، همه مردم نگاهشان متوجه آنان شد .

مرد که سیلی خورده بود از جایش بلند شد و تصمیم گرفت که او هم سیلی محکمی را به او بزند ؛ اما مرد شوخ گفت :

" صبر کن دوست من ! یک سوال از تو می پرسم ، اگر درست جواب دادی ، آن وقت بزن ! بگو ببینم این صدایی که از این سیلی بلند شد ، از دست من بود ، یا از گردن تو ! "

این طراق از دست من بودست ، یا

از قفا گاه تو ، ای فخر کیا !

مردی که سیلی خورده بود ، از این حرف او عصبانی تر شده ؛ گفت :

" الان به تنها چیزی که فکر می کنم ، این است که سیلی ای به تو بزنم ! آن وقت خودت فکر کن که صدا از کدام بلند شده است ! "

این را گفت و یک سیلی محکم حواله او کرد .

نتیجه :

در این حکایت مولانا بصورت کل در مورد دو واژه فلسفی "قیاس" و "تشخیص" اندیشه نموده است .

او زمانی که می پرسد " ... بگو ببینم این صدایی که از این سیلی بلند شد ، از دست من بود، یا از گردن تو!" خواننده را در این حالت ، برای دریافت حقیقت به اسلوب شناخت " قیاس " و " تشخیص " عینی مسأله دعوت می کند.

هدف از مولانا در اینجا شرح بارمعنایی قیاس (سنجیدن) و تشخیص (تمیزدادن) " صدا " و یا متعلق بودن " صدا " به شخص " شوخ" و یا " مرد سیلی خورده " نیست . بلکه معین ساختن انگیزه و علت بروز صدا است. که با سلوک رفتاری و پنداری شخص عامل متعرض و معلول حق تلف شده ، در پیوند مستقیم و متقابل قرار دارد .

که به امتداد بلندای سکوت این نوع " صدا ها " و " ناله ها " در جوامع و نظام های سیاسی خود کامه ، شعورانه و مستدام در " گلوی خود صدا " خفه می شود.

ما از جمع هزاران صدای ذیروح زمانه ای خویش ، که از دست قاتلان حرفوی بیداد می کشند. صدای رهاییبخش " دانه جو " را که در قالب شعر درونی ، برای خوانندگان گرانقدر انتخاب کرده ایم :

صدای دانه جو

زبان داس بهنگام چبغ ساقه جو
همین بگفت به درو ،

رحم کن به ریشه جو

زگریه های همه ساقه های سریدرو

چکیده خون زمزگان دانه دانه جو

در آن مکان که جو ، زخم قهر به جسمش بود

فضا و منطقه را ، درد وناله پُر کرده بود

در آخرین نفس ای ، مرگ جو و گردش بود

شنیده بود دروگر، حرف جوئی خون آلود

میان شفشق داس و سوهان که گفته بود !

عجب زمانه بد این حیات بود؟ که نه بود؟؟

یکی بیآمد و با داس تیز سرم ببرید

دیگر بیآمد و با سُم گاو سیاه و سفید

چنان فشار بداد چنه ام به هرسو پرید

مرا زخوشه و کاشانه ام برون بکشید

عجب زمانه که هیچ کس به داد ما نرسید

به حال مان هیچ ذیروح ، کدام صدا نکشید

ندا کشید لب بسته !! گیاه خلوت جوی

به غصه گفت به آب روان چنان بد خوی

چرا حیات همه ساکنان حومه جوی

به میل خود سریی صاحبان قدر تجوی

گیاه برگه سبزی بهار، تو باغچه و جوی

بقتل رسیده ز دستی اجیر لالا گوی

به طرز نیمه هراس آن دروگری مزدور

بفکر پاک بشد رفت ز حرص دنیا دور

برای اینکه بدیده نوای هرناجور ،

حضور صحنه خون و ندایی نعره مور

جرات بکرد بخود از سرشت قصه زور

مدد بخواست زوجدان بقسم مرد جسور
بگفت به صاحب داس این چه فکرتی ناجور

چرا؟! به قتل همه بته های غرقه بخون
به کیش و عرف غضب یا به نحوه شبخون
برای کسب همان لقمه نان، پُر از خون
عمل نموده همه مالکان داس همگون
کامجو (21 می 2005)

باید درس های علمی و اخلاقی و تاریخی، مولانا و سایر حکما و خردمندان سرزمین خویش را گرامی داریم. واز
رهنمایی های ناب و شایسته ای آنان در شناخت قضایایی سیاسی و حیات فردی و اجتماعی خود و جامعه مان سود
ببریم.

واز این اندرز ها الهام نیک گیریم، و با چشم بصیرت و با شناخت هوشمندانه و دقیق گونه های منبع پیدایی:
عوامل و انگیزه مادی و معنوی " سیلی ها " و " صدا ها " را عاقلانه باز شناسی نمایم. و با خود ارادیت صفوف
مبارزان راه آزادی و صلح کشور را تقویت بخشیم.

سزای قروت آب گرم حکایت از مثنوی معنوی دسمبر 2012 میلادی

عه ای از جوانان باهم دوست بودند، تصمیم گرفتند، برای ماجراجویی به هندوستان سفر کنند. اسباب و وسایل خود را
جمع کردند. بسوی هند حرکت کردند.

آنها پس از روز ها مسافرت به هند رسیدند؛ خسته و گرسنه زیر درختی، به استراحت پرداختند. همه آب و غذایشان
تمام شده و شدید گرسنه بودند؛ اما در آنجا چیزی را برای خوردن نیافتند.

در آنجا مردی را دیدند که از دور بسوی آنها می آمد؛ وقتی نزدیک شد، جوانان از او پرسیدند: " آیا در این اطراف
، چیزی برای خوردن پیدا می شود." آن مرد که فردی بسیار زیرک بود، به آنان گفت:

" اگر خیلی گرسنه هستید، می توانید از گیاهان این اطراف برای خوردن، استفاده کنید؛ چیز دیگر اینجا پیدا نمی
شود تا خودتان را با آن سیر کنید. در این حوالی، فیل های زیادی وجود دارد؛ اگر بچه فیلی را دیدید، به شما تأکید می
کنم، مبادا او را بکشید و گوشتش را بخورید؛ زیرا فیل ها موجودات بسیار باهوشی هستند و مادر آنها می تواند
تشخیص بدهد چه کسی فرزندش را خورده است و انتقام سختی خواهد گرفت. من توصیه می کنم که به خوردن همین
برگ ها و گیاهان قانع باشید اگر بچه فیلی را دیدید او را شکار نکنید."

با گیاه و برگ ها قانع شوید در شکاری پیل بچگان کم روید!

مرد دانا، این سخنان را گفت. او بر حرف های خود تأکید و سپس با آنان خداحافظی کرد و از آنجا دور شد.
وقتی مرد دانا، از آنجا دور شد؛ آنان مدتی باهم حرف زدند و هر لحظه گرسنه تر می شدند.
در این هنگام، آنان در کنار راهی، بچه فیل کوچک، را دیدند؛ سن و سال خیلی کمی داشت؛ اما چاق و پرگوشت بود.

ناگهان دیدند، سوی جاده ای پور پیلی، فربهی، نو زاده ای

دهان شان آب افتاده بود. آنان می خواستند کباب خوشمزه درست کنند و دلی از عزا در آورند.
یکی از همراهان که به حرف های آن مرد دانا، خوب گوش داده بود، رو به دوستانش کرد و گفت:

" از فکر آن بچه فیل بیرون بیآید!

بنظر من، بهتر است، مقدار گیاه و برگ خوردنی، پیدا کنیم و بخوریم!"
یکی از آنان گفت:

" برو بابا ! مگر ما گاویم که برگ و گیاه بخوریم ! بهتر است به فکر کبابی خوشمزه باشیم . "

اما همان فرد دوباره گفت : "مگر آن مرد دانا سفارش نکرد که به هیچ وجه به گوشت بچه فیل لب نزنید ، این کار خیلی خطرناک است !"

یکی دیگر از دوستان گفت :

" کدام مرد دانا ! ... او یک دیوانه بود ! ... تازه ما الان گرسنه ایم ! و میخواهیم کباب بچه فیل بخوریم ! اگر تو کباب دوست نداری ، برو برگ و گیاه بخور ! "

پس از این حرفها ، آنان به سمت فیل کوچک حمله کرده و او را کشتند ؟ گوشت آنرا کباب کردند و کل بچه فیل را یکجا خوردند .

اندر آفتادند ، چو گرگان مست
پاک خوردندش ، فرو شستند ، دست

اما آن جوانی که مخالف بود ، حتا لب به گوشت آن بچه فیل نزد ، حتا هنگام خوردن به دوستانش نزدیک هم نشد . او از برگ درختان برای خود ، غذای فراهم کرد و خورد ؛ او کاملن سیر نشد و کمی گرسنگی در وجودش باقی مانده بود .

دوستانش پس از اینکه گوشت کباب شده ، را خوردند ، در گوشه و کنار دراز کشیدند و به خواب رفتند ؛ اما او در گوشه ای بیدار مانده و مشغول نگرهبانی بود ؛ او هنوز پند آن مرد دانا را به یاد داشت که نباید از گوشت آن بچه فیل بخورد ؛ پس می ترسید که مبادا مادر فیل سربرسد .

ساعتی گذشت ناگهان متوجه شد که از دور فیل عظیم جثه و خشمگین به سوی آنان می آید . خیلی ترسید و درجایش میخکوب شد ؛ فیل باخشم بسیار نزدیک و نزدیک تر می شد . جوان از ترس ، آب دهانش خشک شده بود و نه می توانست از جای خود

حرکت کند ، کمی ناله و فریاد کرد که دوستانش را بیدار کند ؛ اما گویی آنان به خواب مرگ فرو رفته بودند ؛ فیل ابتدا به او نزدیک شد ؛ کمی دهانش را بویید و بعد سراغ دیگران رفت ؛ او دهان و بدن هریکی از آنان را بو کرد تا ببیند دهان کدام یک از آنان بوی بچه اش را ، می دهد .

بی شک او مادر همان فیل کوچک بود . بعد از اندکی ، آن فیل خشمناک یک به یک ، آن کسانی که فرزندش را خورده بودند ، باخشم نابود کرد و از بین برد و از هیچ چیزی هم ترسی نداشت .

در زمان ، او یک به یک را زان گروه
می درانید و نبودش ، شکوه

فیل همه را نابود کرد. فقط آن جوانی که از گوشت فیل نخورده بود ، سالم ماند .

نتیجه :

مولوی بزرگ با درک عمیق از کردار و سجایایی اخلاقی و مراتب مراعت و مناعت و قناعت افراد روزگارش ، موعظه فوق را برای نسل های آینده در افشانی نموده است .

رویکرد های علمی و اخلاقی ، عبرت و اندرز مولانای بزرگ آینه ایست که تعارض و تداخل و ناهمگونی های عصرش را به امروز و فردا منعکس میسازد.

تفکر و اندیشه مولوی تنها در این بسنده نیست که بگویم ، او ده ها هزار بیت سروده و یک شاعر توانا ، نستوه و خلاق و تیز بین است. چنانچه که خود می فرماید :

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرحلقه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
بازیچه کودکان گویم کردی

بلکه اندیشه ای مولوی تجلی گاه ، از حقایق هستی در پهنه ارتباط اشیا ، از بودن تا شدن است. که او پیوسته این اسلوب را در بیان رویکرد های فکری خویش در عرصه های : فلسفی ، اخلاقی ، ادبی ، زیباشناسی ، جامعه شناسی ، ... ؛ در نظر داشته است . اندیشه ای را که او به جهان از خود بجا گذاشته ، ناب ترین جوهری است که به باغستان معرفت بشری آب صاف ، میوه نجابت ، و سر سبزی اصالت ، بخشیده است .

او در این داستان تلاش ورزیده که واژه " اراده " را در مناسبت با " سلوک رفتار " انسانی در چاچوب امورات جامعه مورد باز شناختی قرار بدهد . وهدفش همان شناخت حق و قبول حق و عمل حق بینانه در سلوک رفتاری انسان است .

- اما بصورت ویژه دراین بحث ، موعظه مرد زیرک ، قانون وضع شده آن شهر است .
ازمنظر انسانی ، جوانان مسافر به موعظه مرد زیرک ، ارج نگذاشتند و آنرا اجابت نکردند .
ونورم های اخلاقی و عاطفی را درپیدا کردن و خوردن غذا مراعات نه نمودند .
و قوانین و اساسات معمول شهررا اطاعت نه کردند .
تعرض را بر قناعت ترجیح دادند . و به پیروی ازحرص و آشکم ، دست به چپاول ، قتل وکشتار ، خشم و خشونت ، زدند .

وباین کار ناعاقبت اندیشانه ، جوانان ، زندگی خود و بچه و خانواده فیل را به خاک و خون ، یکسان نمودند .
درودا که ! مولوی بزرگ بگونه ای درتشبیهات واستعارات ، حقایق حوادث زندگی انسان را بصورت کل و سرنوشت " بچه فیل " را بصورت خاص قلم می زند .
درد و تألم اجتماعی ایکه روح و روان مولوی رادرزمانش رنج و آزار می داد . با تأسف که اعمال چنین تألم و درد درعصرما به کار روزمره اربابان قدرت تبدیل شده است .

امروزدرکشورما نه تنها بچه های فیل کشته می شوند ؟ بلکه هزاران هزار انسان بی گناه ، انسان بااصالت ، انسان باکرامت ، انسانیکه در قرآن پاک ، خداوند به او صفت اشرف مخلوقات را اعطاء فرموده است - " وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ " .

یعنی همان انسان با شرف و حرمت مدار ، از طرف گروه های ریزرف مسلح - بی رحم ، حرمت ناشناس ، عقب گرا وابسته به نیروهای تمامیت خواه دولتی ، و به اصطلاح اپوزیسیون ، شعورانه ، بی باکانه ، هدفمندانه و ظالمانه کشته می شوند ، بقتل می رسند ، مورد تجاوز و تعرض و غضب و غارت قرار می گیرند .

مردم ما آگاه باشند . واز درسها و رویکرد های انسانی و اخلاقی ناب مولوی وسایر خردمندان نیاکان ما بهره گیرند و آنرا چراغ راه خود قرار دهند و مشاهده نمایند که چگونه دراین داستان : یک فیل بی واسطه موفق شد که مجرمین وقاتلین جگرگوشه خود را به کیفر اعمال شان برساند . اراده و تصمیم او بود .

بتأسی ازبررسی ماهوی این داستان ، مردم وماتم زده گان سرزمین ما لطف بفرمائید ؛ ارزش بکار گیری تصمیم واراده ، قدرت وتوانمندی ، خود را بشناسید . وآن را حربه ای در شکستادن کمر قاتلین جگرگوشه های میهن ، آزمایش نمائید . دیگر به هر شخص بی کفایت ، بی باک ، بی تفاوت ، بی برنامه ، و ناآگاه ازمسایل ملی و بین المللی غیر متعهد به ارزشهای تاریخی و فرهنگی و اجتماعی نیاکان ما : حق مشروع مدیریت : اقتصاد و سیاست وفرهنگ میهن را دو دسته ، تحفه ندهید .

سلاح انتقام شما یک " ورقه رای " شما است . وآن " ورقه رای " را بر شخصیتی بدهید ، که به اصالت و نجابت انسان و همسنگی و مرد وزن باورمند و پایبند بوده و به صلح و ثبات ، آزادی واستقلال ، همبستگی و عدالت اجتماعی اعتقاد علمی ، اخلاقی وانسانی ، داشته باشد .